

از آنی نباشد که دیده‌ام، ناخوشی مداومی که بزودی در بیمارستانی ماندگارم می‌کرد آن قدرها هم مایهٔ تأسف نیست. اما بر اثر تناقضی شگرف، چون که آن کتاب از آنها سخن می‌گفت دلم می‌خواست آنها را ببینم. این است صفحاتی که خواندم تا این که چشمانم از خستگی بسته شد.

«پریروز اینجا وردورن^{۱۱} پیدایش شد که آمده بود مرا برای شام به خانه‌اش ببرد، همان منتقد سابق روو، نویسنده آن کتاب ویسلر که در آن براستی شیوهٔ کار و رنگ‌آمیزی هنری امریکایی نوآور اغلب با لطافت بسیار به قلم وردورن عاشق همهٔ ظرافت‌ها، همهٔ قشنگی‌های هر آنچه نقاشی است توصیف شده است. و در حالی که لباس می‌پوشم تا با او بروم، اوست و قصهٔ درازی که گه‌گاه از خلالش انگار تک‌واژه‌های ترس‌آلود اعترافی را به چشم‌پوشی‌اش از نوشتن، بلافاصله بعد از ازدواجش با «مادلن» فرومانتن می‌شنوم، انصرافی که گویا حاصل اعتیاد به مرفین است و پیامدش، به گفتهٔ وردورن، این که اکثر یاران همیشگی محفل همسرش حتی نمی‌دانند که شوهر او هیچگاه دستی به قلمی برده باشد، و با او دربارهٔ شارل بلان، سن ویکتور، سنت بوو و بورتی به چنان لحنی حرف می‌زنند که انگار به گمانشان او از همه‌شان فرودست‌تر است. «شما، گنکور عزیز، می‌دانید و گوتیه هم می‌دانست که سالن‌های من چیزی ورای این استادان گذشته مهملی بود که در خانواده همسر شاهکاری دانسته می‌شود»، بعد، در غروبی که در نزدیکی برج‌های تروکادرو درخشش گونهٔ آخرین روشنایی به چشم می‌آید که آنها را مطلقاً شبیه برج‌های پوشیده از ژلهٔ تمشک بستنی‌سازان قدیم می‌کند، گپ مان در کالسکه‌ای ادامه دارد که باید ما را به «که کنتی» ببرد که خانه‌شان آنجاست، خانه‌ای که صاحبش مدعی است سفارت سابق ونیزیان در پاریس باشد و در آن دودخانه‌ای است که وردورن به من می‌گوید که

درست به همان شکلی که بوده، به سبک هزار و یک شب، از کاخ ونیزی معروفی که اسمش را فراموش کرده‌ام به آنجا منتقل شده، کاخی که دیواره دور چاهش نگاره‌ای دارد که گویا تاج‌گذاری مریم عذرا را نشان می‌دهد و وردورن مدعی است که مطلقاً زیباترین اثر سن سووینو است و ظاهراً کاربردش این که مهمانها خاکستر سیگارشان را در آن بریزند. و براستی وقتی می‌رسیم، در سبزگونی و پراکندگی مهتابی واقعاً شبیه آنی که در نقاشی کلاسیک انگار ونیز همیشه در آن غوطه‌ور است و بر زمین‌اش گنبد نمایان «انستیتو» کلیسای سالوته را در تابلوهای گواردی به یاد می‌آورد، تا اندازه‌ای دچار این توهم می‌شوم که در کناره «کانال بزرگ» ام. توهمی تداومش از چگونگی ساختمان خانه که از طبقه اولش کناره رودخانه به چشم نمی‌آید، و همچنین از نکته‌گویای صاحب خانه که با اطمینان می‌گوید نام خیابان بک [کَلک] - که شیطان می‌داند تا حال به فکرم نرسیده بود - از نام کلکی می‌آید که راهبه‌های معروف به میراموان در گذشته با آن به مراسم نیایش کلیسای نتردام می‌رفتند. محله‌ای همه صحنه پرسه‌های بچگی ام در سالهایی که خاله‌ام کورمون آنجا می‌نشست، و می‌بینم که دل دوباره از من می‌برد وقتی چشمم به نشانه مغازه «دنکرک کوچک»^{۱۲} می‌افتد که کمابیش دیوار به دیوار خانه وردورن است، یکی از نادر مغازه‌های موجود در جایی بیرون از دنیای مداد و مرکب تصویرهای گابریل دو سنت اوین^{۱۳}، جایی که سده هجدهم کنجکاو می‌آمد و در ساعت‌های بیکاری‌اش آنجا به چک و چانه‌نفرینه‌های فرانسوی و خارجی می‌نشست و به مبادله «تازه‌ترین فراورده همه هنرها»، چنان که در فاکتوری از همین «دنکرک کوچک» نوشته است، فاکتوری که، به گمانم، من و وردورن تنها کسانی هستیم که نمونه‌ای از آن را داریم و براستی یکی از پراکنده شاهکارهای کاغذ مزین که سلطنت لویی پانزدهم حساب‌هایش را روی آن می‌نوشت، با سر کاغذی نمایشگر دریایی همه موجا موج، پر از کشتی، دریایی با موجهایی شبیه تصویری از قصه «صدف سیاه و گواهان» انتشارات فرمیه ژنرو. خانم خانه که مرا سر میز

کنار خودش می‌نشاند بتعارف می‌گوید که میز را فقط با داودی‌های ژاپنی گلباران کرده، اما داودی‌هایی در گلدان‌هایی که همه شاهکارهایی بسیار نادرند، و یکی‌شان از برنز است و گلبرگ‌های سرخ مسی بر زمینه‌اش انگار برگ‌برگ زنده گل. کوتار پزشک هم هست و همسرش، و ویرا-دوبتسکی مجسمه‌ساز لهستانی، سوان مجموعه‌دار، خانم اشرافی روسی، پرنسسی با اسمی آخرش اوف که به یادم نمی‌ماند و کوتار در گوشم می‌گوید که همین خانم کسی است که از نزدیک آرشیدوک رودولف را با تیر زده است و خانم می‌گوید که من در گالیسی و شمال لهستان موقعیتی مطلقاً استثنایی خواهم داشت چون آنجا هیچ دختری هرگز به هیچ خواستگاری بله نخواهد گفت مگر این که مطمئن شود نامزد آینده‌اش ستایشگر فوستین^{۱۲} است. پرنسس، که براستی به نظرم برخوردار از هوشی کاملاً برتر جلوه می‌کند، با این جمله به گفته‌اش پایان می‌دهد که: «شما، شما غربی‌ها این را، این رخنه یک نویسنده به خلوت درون زن را نمی‌توانید درک کنید». شخصی با چانه و پشت لب تراشیده، با موهای روی شقیقه به سبک سرپیشخدمت‌ها، با لحن خوشامده شوخی‌هایی از نوع شوخی دبیری می‌کند که در جشن سن شارلمانی با شاگرد اول‌ها لودگی کند: بریشو، استاد دانشگاه است. با شنیدن اسمم از زبان وردورن حتی کلمه‌ای نمی‌گوید که نشان از آشنایی با کتاب‌های ما داشته باشد و در من یأس خشمی از توطئه‌ای بالا می‌گیرد که سوربن علیه ما ساز می‌کند و تضاد و خصم سکوتی عمدی را تا درون خانه خوشایندی هم که از من ستایش می‌کند تداوم می‌دهد. به سر میز شام می‌رویم و آنگاه رژه خارق‌العاده بشقاب‌هایی است که یک به یک شاهکار هنر استاد چینی سازند، استادی که در طول شامی گزیده، ذهن نوازش دیده یک هنردوست به خوش‌ترین حالت به پرگویی هنرانه‌اش گوش می‌سپارد، - بشقاب‌های یونگ چینگ با دوره‌های زرد، با آبی، با شکوفایی فریه‌گونه نیلوفرهای آبی‌شان، با گذر براستی آذینی سپیده‌دمانه دسته‌ای لک‌لک و حواصیل، سپیده‌ای کاملاً به رنگ‌های سحرگانه‌ی لحظه‌ای که بیداری‌ام

هر روز در بولووار مونمورانسی به چشم می‌بیند - چینی‌های ساکس، لوس‌تر، با ساخت لطف‌آمیزشان، خواب‌آلوده‌وار با کرختی صورتی‌های مایل به بنفششان، با چاک دل‌لاله‌ای به رنگ دُرد، با نقش روکوکوی میخک یا بنفشه‌ای - بشقاب‌های سیور، مشبک به نقش‌های نازک هندسی شیارهای سفیدشان، با حاشیه کاسبرگ گونه طلایی، یا برزمینه خامه‌گون پختی‌شان برجستگی دلبرانه نواری طلایی گره خورده، - و همه نقره‌آلاتی با نقش شاخ و برگ مورد لوسین که بدون شک به چشم دوباری آشناست. و چیزی که شاید به همین اندازه کمیاب باشد کیفیت واقعاً فوق‌العاده چیزهایی است که در این ظرف‌ها ارائه می‌شود، خوراکی بظرافت پخته پرورده، معجونی که باید به صدای بلند گفت که پارسی‌ها در بزرگ‌ترین شب‌نشینی‌ها هم به خود ندیده‌اند و برای من یادآور بعضی استادان آشپز ژان دور است. حتی «جگر غاز» هم هیچ ربطی با کف بی‌مزه‌ای که معمولاً به آن نام ارائه می‌شود ندارد، و کمتر جایی را می‌شناسم که حتی سالاد سیب‌زمینی بمقدار هم این چنین با سیب‌زمینی‌هایی به سفتی دگمه‌های عاج ژاپنی ساخته شده باشد، و با صیقل قاشق‌های کوچک عاجی که زنان چینی با آنها روی ماهی تازه صید کرده آب می‌ریزند. در شیشه ونیزی که در برابرم می‌بینم، گنجینه لعل سرخی که می‌درخشد لئو ویل^{۱۵} بی‌نظیری است که در حراجی آقای مونتالیوه خریداری شده است، و آنچه تخیل چشم را خوش می‌آید و همچنین بی‌هیچ ابایی می‌گویم که مایه شادمانی تخیل حلقوم هم هست تماشای سر رسیدن سفره‌ماهی زیبایی است بی‌هیچ شباهتی به سفره‌ماهی‌های نه چندان تازه‌ای که سر مجلل‌ترین میزها دیده می‌شوند و به دلیل معطلی‌هایشان در راه حمل و نقل اثر استخوانها و تیغ‌هایشان برآمده روی پشتشان پیدا است؛ سفره‌ماهی‌ای نه همراه با سریشمی که بسیاری آشپزهای سرشناس به اسم شس سفید می‌سازند، بلکه با سر سفید واقعی تهیه شده با کره کیلویی ده فرانک؛ تماشای سر رسیدن این سفره‌ماهی در یک دیس شکوهمند چینگ هون، منقوش به شعاع‌های

ارغوانی غروب آفتاب بر دریایی که ناوگان شوخ و شنگ دسته‌ای خرچنگ بر آن می‌گذارد، با خط‌خط دان‌دان پشتشان چنان بی‌نظیر برجسته که پنداری در قالب لاک‌هایی طبیعی ریخته شده‌اند، دیسی که حاشیه داخلی‌اش نمایشگر چینی کوچکی در حال ماهیگیری با قلاب است و ماهی‌ای که صدفی رنگ شکم لاجوردی سیمین تلالوش چشم را افسون می‌کند. چون به وردورن می‌گویم که چه لذتی باید ببرد از چنین خور و نوش ظریفی در مجموعه‌ای که هیچ شاهزاده‌ای امروزه در پس شیشه‌های گنجه‌اش همتای آن را ندارد خانم میزبان غم‌آلوده‌وار اعتراض می‌کند که: «معلوم است که خوب نمی‌شناسیدش». و از شوهرش با من حرف می‌زند چنان که از وسواسی آدم‌بدوری، بی‌اعتنا به همه این قشنگی‌ها. دوباره می‌گوید: «بله، وسواسی، مطلقاً وسواسی، کسی که بیشتر میلش به سرکشیدن بطری شربت سیبی است و خوردنش در خنکای کمی ابتذال‌آلود قلعه‌ای روستایی در نورماندی». و زن دلنشین که گفته‌هایش برآستی پر از عشق به رنگ و جلای محلی است با شوقی لبریز برایمان از این نورماندی سخن می‌گوید که زمانی را آنجا بسر برده‌اند، نورماندی نه که پارک انگلیسی عظیمی، با عطر بیشه‌های بلندش به سبک لاورنس^{۱۶}، با مخمل کاج‌گون چمنزارهای طبیعی‌اش گسترده میان حصار بارفتن هورتنسیاهای صورتی، با چین‌چین رُزهای گوگردی که شاخه‌هایشان روی در یک خانه روستایی (که نقش مرصع دوگلابی بُن در هم پیچیده آنجا به علامتی کاملاً تزئینی شبیه است) واژگونی آزادانه شاخه پرگلی در برنز چلچراغی از آثار گوتیر را به یاد می‌آورد، نورماندی‌ای مطلقاً ناشناخته برای پاریسیان به تعطیلات رفته، پنهان در پناه پرچین‌هایش، پرچین‌هایی که با این همه وردورن‌ها اعتراف می‌کنند همه‌شان را برداشته بودند. در پایان روز، در خاموشایی خواب‌آلوده همه رنگ‌ها که دیگر روشنایی فقط از دریایی انگار دوعوار می‌آمد که چرکی آبی‌گون زرداب شیر را داشت - خانم کنارم در جواب گفته‌ام که فلوربر من و برادرم را به تروویل برده بود سخت هیجان‌زده اعتراض می‌کند که نه، نه،

نه از آن دریاهایی که شما دیده‌اید، مطلقاً نه، نه، باید با من بیایید، وگرنه هیچ وقت هم نمی‌بینید» - به خانه برمی‌گشتند، از لابه‌لای جنگل واقعی شکوفا به گل‌های توری صورتی بوته‌های رود و دندرون، یکسره مست از بوی کارگاههای ساردین که شوهر را دچار بحران‌های شدید آسمی می‌کرد - خانم بتأکید می‌گوید: «بله، همین طور است، بحران‌های آسم واقعی». - با این همه، تابستان بعد به همان جا برمی‌گشتند، به جماعتی از هنرمندان در خانه قرون وسطایی شکوهمندی جا می‌دادند که صومعه‌ای قدیمی بود و به بهای ناچیزی اجاره‌اش کرده بودند. و براستی که با شنیدن گفته‌های این زن، که در بسیاری محیط‌های واقعاً برازنده بوده اما در زبانش کمی از تُندی و خامی زبان زنی عامی را حفظ کرده، زبانی که چیزها را به همان رنگی نشانت می‌دهد که تخیلت در آنها می‌بیند، دهانم آب می‌افتد از تجسم زندگی که اعتراف می‌کند آنجا گذرانده، آنجا که هر کسی در حجره‌اش کار خودش را می‌کرده و همه پیش از ناهار به تالاری چنان بزرگ می‌آمده‌اند که دو شومینه داشته است و آنجا بحث‌هایی براستی برتر می‌کرده‌اند، بحث‌هایی همراه با بازی‌های ساده، یادآور آنی که در شاهکار دیدرو نامه به دوشیزه ژولان به آن اشاره می‌شود. آنگاه، بعد از ناهار همه بیرون می‌رفتند، حتی در روزهای رگباری، در آفتاب سوزان، تابندگی موجی از نور، موجی که بصافی نورانی‌اش گره‌گره‌های صف شکوهمندی از نارون‌های صد ساله را خط خطی می‌کرد که در برابر در آهنی ورودی زیبای گیاهی محبوب سده هجدهم را برقرار می‌داشتند، و درختچه‌هایی که غنچه‌های شکوفای آویخته از شاخه‌هایشان قطره‌های باران بود. به شنیدن چهچه‌ی نرم دل به طراوت بسته گنجشگی می‌ایستادند که در لاوک کوچک زیبای نیمفنبورگی^{۱۷} گلبرگ‌های رُز سفیدی تن می‌شست. و چون با خانم وردورن از منظره‌ها و گل‌های آنجا که الستیر آنها را به پاستل کشیده حرف می‌زنم سری به خشم افراشته می‌کند و خشن می‌گوید: «اما همه این چیزها را من به او نشان دادم، همه، می‌شنوید، همه و همه، جاهای عجیب، مضمون‌های جالب برای نقاشی،

که موقعی هم که ما را ول کرد و رفت همه‌اش را به رُخش کشیدم، مگر نه اوگوست؟ همه مضمون‌هایی که کشیده. اشیاء را، باید انصاف داشت و حقش را ادا کرد، اشیاء را همیشه خیلی خوب می‌شناخت. اما گل، به عمرش هیچوقت گل ندیده بود، فرق خطمی و نسترن را نمی‌دانست. باورتان نمی‌شود، اما این من بودم که یادش دادم یاسمن چه جور گلی است.» و باید اعتراف کرد که تا اندازه‌ای شگفت‌آور است این فکر که نقاش گل‌کشی که امروزه هنردوستان او را اولین نقاش و حتی از فاتن لاتور هم برتر می‌دانند، شاید اگر این زنی که اینجا کنار من نشسته نبود هیچگاه نمی‌توانست حتی یک گل یاسمن بکشد. «بله، قسم می‌خورم، حتی یاسمن، همه گل سرخ‌هایی که کشیده یا در خانه من بوده، یا این که من برایش برده بوده‌ام. در خانه ما همه فقط به یک اسم صدایش می‌زدند: آقای تیش؛ از کوتار، یا بریشو، یا از هر کس دیگری که برسید می‌گوید که اینجا ما اصلاً با او به عنوان یک هنرمند بزرگ رفتار نمی‌کردیم. حتی خودش هم ممکن بود از همجوکاری خنده‌اش بگیرد. من به او یاد می‌دادم گل‌هایش را چطور کنار هم بگذارد، اول‌ها حتی همین کار را هم نمی‌توانست بکند. به عمرش نتوانسته یک دسته گل درست کند. سلیقه طبیعی انتخاب کردن را نداشت، من باید به‌اش می‌گفتم. «نه، این را نقاشی نکنید، به درد نمی‌خورد، باید از روی این یکی بکشید». آه! ای کاش که برای تنظیم زندگی‌اش هم مثل تنظیم دسته گل‌هایش به حرف ما گوش می‌کرد! کاش که همچو ازدواج مزخرفی نمی‌کرد!» و ناگهان، با چشمان تب‌زده از فرو خوردن خیالی رو کرده به گذشته، با شیطنتی عصبی، در افرازش وسواس‌آمیز بندهای انگشتان و در کشیدگی آستین بالاتنه‌اش، و نیز در پیچ و خم حرکت دردآلودش انگار تابلویی ستایش‌انگیز به چشم می‌آید که گمان نمی‌کنم هیچگاه کشیده شده باشد، و در آن همه شورشی مهار شده، همه آزرده‌گی خشم‌آلوده دوستی رنج‌دیده در همه ظرافت و حیای زنانه‌اش خوانده می‌شود. آنگاه از تابلو ستایش‌انگیزی سخن می‌گوید که الستیر برای او کشیده است، تصویر خانواده کوتار، تصویری

که او هنگام کدورتش با نقاش آن را به موزه لوکزامبورگ هدیه کرد، و اعتراف می‌کند که هم او بود که به نقاش گفت که مرد تابلو را در آن لباس رسمی بکشد تا بتواند چنان آشوب زیبایی از پارچه را نشان دهد، و هم او بود که پیراهن مخمل زن را انتخاب کرد، پیرهنی که در میانه لکه‌لکه‌های رنگارنگ و روشن قالی و گل‌ها و میوه‌ها و پیرهن‌های توری دختر بچه هایشان که به دامن رقصندگان باله می‌ماند لکه‌ای استوار می‌نشانند. فکر کشیدن زن در حال شانه زدن گیسوانش هم گویا از او بوده است، فکری که سپس نقاش را به خاطرش ستایش کردند و آن را ابتکار او دانستند، فکری که خلاصه عبارت است از نشان دادن زن نه در حالت خودنمایانه بلکه انگار غافلگیر شده در خلوت زندگی هر روزه‌اش؛ «به او می‌گفتم: آخر در حالت زنی که دارد سرش را شانه می‌کند، یا صورتش را خشک می‌کند، یا پایش را گرم می‌کند در حالی که گمان می‌کند کسی او را نمی‌بیند، یک عالمه حرکت جالب هست، حرکاتی با لطافتی کاملاً لئوناردویی!» اما در پی یک اشاره وردورن مبنی بر این که سربرآوردن این آزردها برای همسرش ناسالم است چون در عمق زنی سخت عصبی است، سوان توجه مرا به گردن‌بند شکوهمندی از مروارید سیاه جلب می‌کند که خانم میزبان به گردن دارد و آن را، با مرواریدهای سفید، در حراجی یکی از نوادگان مادام دو لافایت خریده که پرنسس هانریت انگلیس آنها را به او داده بوده است، مرواریدهایی که در جریان یک آتش‌سوزی سیاه شد که بخشی از خانه وردورن‌ها را در خیابانی که اسمش را دیگر به یاد نمی‌آورم منهدم کرد، و صندوقچه‌ای که آن مرواریدها در آن بود پس از آتش‌سوزی پیدا شد اما مرواریدها کاملاً سیاه شده بود. سوان بتأکید چیزی می‌گوید که همه حاضران را مبهوت می‌کند: «من تکچهره این مرواریدها را در گردن خود مادام دو لافایت خوب می‌شناسم، بله، کاملاً درست شنیدید، تکچهره‌شان، تکچهره واقعی‌شان، در کلکسیون دوک دو گرمانت». مجموعه‌ای که به ادعای سوان در همه جهان بی‌همتاست و باید که من بروم و حتماً آن را ببینم، مجموعه‌ای که دوک سرشناس آن را از عمه

بزرگش، مادام دو بوسرژان که او را از همه برادرزاده‌هایش بیشتر دوست می‌داشته به ارث برده است، از مادام دو بوسرژان که سپس مادام دازفلد شد، خواهر مارکیز دو ویلپاریزیس و پرنسس دو هانوور، هانوور همان جایی که من و برادرم در گذشته او را در هیأت پسر بچه جذابی که بازن نامیده می‌شد بسیار دوست می‌داشتیم چه در واقع نام کوچک دوک چنین است. آنگاه دکتر کوتار با ظرافتی که از ذات او به عنوان مردی براستی برجسته خبر می‌دهد دوباره به ماجرای مرواریدها گریز می‌زند و به ما می‌آموزد که سوانحی از این نوع در مغز انسانها تغییراتی کاملاً مشابه آنهایی پدید می‌آورد که در مواد بیجان دیده می‌شود، و به شیوه‌ای براستی بسیار فیلسوفانه‌تر از آنچه عادت بسیاری پزشکان است همان پیشخدمت خانم وردورن را مثال می‌آورد که نزدیک بود در این آتش‌سوزی جان ببازد و از وحشت آن آدم دیگری شده بود و خطش چنان تغییر کرد که اربابانش که در آن زمان در نورماندی بسر می‌بردند با دریافت اولین نامه او که از ماجرا خبر می‌داد چنین پنداشتند که کسی قصد دست انداختن ایشان را دارد و دروغ نوشته است. و به گفته کوتار فقط تغییر خط و نوشته مطرح نبود، چه به ادعای او آن پیشخدمت متین پس از آن سانحه چنان بدمست شنیعی شد که خانم وردورن ناچار اخراجش کرد. و بیانات پرمفهوم با اشاره‌ای لطف‌آمیز از سوی خانم میزبان از ناهارخوری به دودخانه و نیزی نقل مکان می‌کند و آنجا کوتار اظهار می‌دارد که شاهد نمونه‌هایی واقعی از دوگانگی شخصیت بوده است و مورد یکی از بیمارانش را مثال می‌زند که دوستانه پیشقدم می‌شود او را به خانه‌ام بیاورد و کافی است کوتار شقیقه‌های او را لمس کند تا چشم به دنیای تازه‌ای بگشاید، دنیایی که در آن هیچ چیز از دنیای قبلی را به خاطر نمی‌آورد، به نحوی که با همه نجابتش در این دنیای اول، چندین بار به جرم سرقت در آن دنیای دیگر دستگیر شده است و آنجا رذل فرومایه‌ای بیش نیست. آنگاه خانم وردورن بظرافت اظهار می‌دارد که پزشکی می‌تواند مضمون‌های حقیقی‌تری در اختیار تئاتر بگذارد که شیرینی ماجراهایش

بر انواع سوء تفاهم آسیب شناختی متکی باشد، و نتیجه آن که خانم کوتار به روایت این نکته می پردازد که ماجرای بسیار مشابهی مضمون کتاب قصه گویی شده که در این شبها محبوب فرزندان اوست و این قصه گو استیونسون اسکاتلندی است، نامی که سوان را به زبان می آورد تا تأکید چنین بگوید: «نویسنده واقعا بزرگی است این استیونسون، باور کنید آقای گنکور، نویسنده خیلی بزرگی در حد بزرگ ترین نویسندگانها». و چون محور تماشای سقف خانه خانه منقش اتاقی می شوم که در آن دود می کنیم و از کاخ سابق باربرینی آورده شده است، و اظهار تأسفی می کنم از سیاه شدن تدریجی لاوکی که خاکستر سیگارهایمان به آن ریخته می شود، سوان تعریف می کند که وجود لکه های مشابهی در کتابهای متعلق به ناپلئون اول، کتاب هایی که دوک دو گرمانت آنها را برغم عقاید ضد بناپارتنی اش در تملک دارد، بیانگر آن است که امپراتور توتون می جویده است، کوتار که معلوم می شود فرد کنجکاوی است که در همه چیز می کاود اظهار می دارد که آن لکه ها به هیچ وجه چنین منشائی ندارد، و آمرانه تأکید می کند که به هیچ وجه چنین منشائی ندارد بلکه ناشی از عادت است که حتی در میدان جنگ هم حفظ کرده بوده و همیشه دستش پر از حب شیرین بیان بوده که برای تسکین درد کبدش می خورده. دکتر در پایان گفت: «چون بیماری کبد داشت و مرگش هم از همین بود!».

از این پیش تر نرفتم چون باید فردای آن شب راهی می شدم؛ وانگهی ساعتی بود که سرور دیگری فرا می خواندم که هر روز نیمی از وقتمان را در خدمت اویم. وظیفه ای را که به عهده مان می گذارد با چشمان بسته به انجام می رسانیم. هر روز صبح ما را به سرور دیگرمان پس می دهد، می داند که اگر نه کار او را خوب انجام نخواهیم داد. وقتی ذهنمان چشم می گشاید، کنجکاویم تا بدانیم نزد سروری که بردگانش را اول می خواباند تا از ایشان کاری شتابناک بکشد چه کرده ایم، و آنهایی از ما که از بقیه زیرک ترند همین که کار به پایان رسید دزدانه سرکی می کشند تا ببینند. اما

خواب بشتاب با ایشان جدال می‌کند تا اثر آنچه را که می‌خواهند ببینند از میان بردارد. و قرن‌ها گذشته است و در این باره چندان چیزی نمی‌دانیم. این بود که خاطرات برادران گنکور را بستم. افسون ادبیات! دلم می‌خواست کوتاه و همسرش را دوباره ببینم، از ایشان جزئیات بسیاری درباره‌ی الستیر پیرسم، دلم می‌خواست بروم و مغازه «دنکرک کوچک» را اگر هنوز بود ببینم، دلم می‌خواست اجازه دیدن آن خانه و ردورن‌ها را که در آن شام خورده بودم بگیرم. اما آشوب گنگی حس می‌کردم. البته هیچگاه این را از خودم پنهان نکرده بودم که گوش کردن را و زمانی که تنها نباشم نگاه کردن را بلد نیستم. یک زن پیر در نظرم هیچ‌گونه گردنبندی از مروارید به گردن نداشت و آنچه در این باره گفته می‌شد به گوشم نمی‌رفت. با این همه، این کسان را در زندگی هر روزهام دیده بودم، اغلب با ایشان شام خورده بودم، خانم و آقای وردورن بودند، دوک دوگرمانت بود، خانم و آقای کوتار بودند، یکایک‌شان به نظرم همان اندازه پیش‌پا افتاده آمده بودند که بازن به نظر مادر بزرگم، هر چند که هیچ شکی نداشت که برادرزاده محبوب مادام دو بوسرژان و چشم و چراغ و عزیز دل اوست، یکایک‌شان به نظرم مبتذل آمده بودند؛ بشمار عنصرهای سخیفی را به یاد می‌آوردم که هر کدامشان را تشکیل می‌داد...

که این همه ستاره‌ای شود شب را!

تصمیم گرفتم ایرادهایی را که خواندن نوشته گنکور در آستانه رفتنم از تانسونویل علیه ادبیات در ذهنم انگیزخته بود موقتاً به کناری بگذارم. حتی با چشم‌پوشی از نشانه فردی ساده لوحی‌ای که نزد این خاطره‌نویس بسیار چشمگیر است می‌توانستم از چندین دیدگاه به خود اطمینان خاطر بدهم. اول از همه، تا آنجا که به شخص خودم مربوط می‌شد، ناتوانی‌ام در خوب دیدن و شنیدن، که صفحاتی که نقل کردم آن را به نحو دردناکی به رخم کشیده بود، ناتوانی کاملی نبود. در درونم شخصی بود که کم یا بیش

می توانست خوب ببیند، اما شخصی گهگاهی بود، فقط زمانی سر بر می آورد که عنصری عام خود می نمایانید، جوهره‌ای مشترک در چندین چیز که به او خوراک می رساند و مایه شادمانی اش می شد. آنگاه این شخص خوب نگاه می کرد و گوش می داد، اما فقط در عمق، به نحوی که مشاهده نفعی نمی برد. همچون هندسه دانی که با حذف ویژگی‌های حسی چیزها فقط مبنای خطی آنها را ببیند، من هم از آنچه دیگران می گفتند چیزی در نمی یافتم چون آنچه برایم مهم بود نه آنی که می خواستند بگویند بلکه شیوه گفتنش بود، چه این شیوه چگونگی سرشت یا جنبه‌های مسخره‌شان را فاش می کرد؛ یا آنچه برایم مهم بود موضوعی بود که همواره آن را هدف خاص جستجوهایم کرده بودم چون از آن لذتی مشخص می بردم، نقطه مشترک این یا آن کس. تنها زمانی که به این موضوع برمی خوردم ذهنم - که تا آن زمان در خواب بود، و حتی برغم فعالیت ظاهری ام هنگام گپ و بحث و سرزندگی ام در چشم مخاطبان دچار رخوت کامل ذهنی بودم - ناگهان با شادمانی به تک و پو می افتاد، اما آنچه به جستجویش برمی خاست - مثلاً پی بردن به همسانی محفل وردورن‌ها در زمانها و مکان‌های مختلف - در جایی در ژرفاهای میانی قرار داشت، جایی فراسوی ظواهر و در ناحیه‌ای دورافتاده‌تر. چنین بود که جاذبه ظاهری و تقلیدپذیر آدمها به چشم نمی آمد، چون قابلیت تأمل بر این ظاهر را نداشتم، همچون جراحی که زیر صافی پوست شکم یک زن مرضی درونی را ببیند که بر آن چنگ انداخته است. درست است که در شب نشینی حاضر بودم، اما مهمان‌ها را نمی دیدم، چون زمانی که خیال می کردم نگاهشان می کنم در واقع ایشان را رادیوگرافی می کردم. نتیجه این که با به هم پیوستن همه چیزهایی که توانسته بودم در شب نشینی در مهمانها ببینم، از مجموعه طرحها و خط‌هایی که کشیده بودم قانون‌های روان‌شناختی عامی حاصل می شد که در آنها اهمیت فردی گفته‌های این یا آن مهمان تقریباً هیچ جایی نداشت. اما آیا این واقعیت هرگونه ارزشی را از تک‌چهره‌هایی که می کشیدم می گرفت چون

آنها را به عنوان تکچهره ارائه نمی‌کردم؟ اگر در زمینه هنر نقاشی تکچهره‌ای برخی حقایق مربوط به حجم، نور و حرکت را آشکار کند آیا این بدان معنی است که چنین تکچهره‌ای الزاماً کم‌ارزش‌تر از تکچهره دیگری از همان شخص است که هیچ شباهتی به اولی ندارد و جزئیات بیشماری که در آن یکی نیامده در این تکچهره تصویر شده است و از آن می‌توان فهمید که مدل بسیار زیبا بوده حال آن که در تکچهره اول به نظر زشت می‌آمد، که این تکچهره دوم ممکن است ارزش مستند و حتی تاریخی داشته باشد، اما الزاماً بیانگر حقیقتی هنری نیست؟

از این گذشته همین که دیگر نه تنها و با دیگران بودم بظالت‌ام این میل را به دلم می‌نشانید که دیگران را خوش بیایم، بیشتر دلم می‌خواست با گپ زدن خوش باشم تا این که با گوش کردن چیزی بیاموزم، مگر این که رفتم به محفلی برای این بوده باشد که درباره مسأله‌ای هنری چیزی بپرسم، یا انگیزه‌ام بدگمانی‌ای بوده باشد که پیش‌تر ذهنم را به خود مشغول داشته بود. اما ناتوان بودم از دیدن چیزی که پیش‌تر مطالعه می‌لش را در دلم زنده نکرده بود، چیزی که خودم پیشاپیش طرحش را در ذهنم نکشیده بودم و سپس نمی‌خواستم با واقعیت تطبیقش دهم. حتی اگر هم آن چند صفحه خاطرات گنکور این را به یادم نیاورده بود خودم خوب می‌دانستم که چه بسیار بارها ناتوان مانده بودم از تمرکز توجهم بر چیزها و آدم‌هایی که سپس، زمانی که تصویرشان را هنرمندی در خلوت تنهایی‌ام به من ارائه می‌کرد آماده بودم فرسنگ‌ها بیمایم و زندگی‌ام را به خطر بیندازم تا دوباره پیدایشان کنم! آنگاه تخیلیم به کار می‌افتاد، به نقاشی می‌پرداخت، و چیزی را که سال پیش در برابرش به خمیازه افتاده بودم این بار پیشاپیش به چشم می‌دیدم و دلم آن را می‌خواست و با اضطراب با خود می‌گفتم: «آیا واقعاً دیدنش محال است؟ برای دیدنش از چه چیزها که نخواهم گذشت!»

هنگامی که مقالاتی درباره آدمها، حتی فقط آدم‌هایی محفلی می‌خوانیم که به عنوان «آخرین نمایندگان جامعه‌ای که دیگر هیچ شاهی

از آن باقی نمانده» معرفی می‌شوند، بدون شک می‌توانیم با تعجب بگوییم: «فکرش را بکن که از همچو آدم بی‌اهمیتی با این همه تفصیل و ستایش حرف زده می‌شود! چقدر احساس پشیمانی می‌کردم از این که همچو کسی را ندیده باشم اگر اطلاعاتم به مطالب روزنامه‌ها و مجله‌ها محدود بود و خود این یارو را ندیده بودم». اما من با خواندن چنین مقالاتی در روزنامه‌ها بیشتر وسوسه می‌شدم که چنین فکر کنم: «حیف که در آن زمان بیشتر در بند دیدن ژیلبرت یا آلبرتین بودم و به این آقا بیشتر توجه نکردم، به نظرم آدم محفلی بی‌ارزشی آمده بود، فقط یک سیاهی لشکر، در حالی که چهره برجسته‌ای بوده!» با خواندن آن صفحات خاطرات گنکور از داشتن چنان گرایشی متأسف شدم. چون که شاید می‌شد از این گرایش چنین نتیجه بگیرم که زندگی به ما می‌آموزد که برای ادبیات کم‌تر ارزش قائل باشیم و نشانمان می‌دهد که آنچه نویسنده از آن دم می‌زند چندان ارزشی ندارد؛ اما این نتیجه‌گیری را هم می‌توانستم بکنم که برعکس ادبیات به ما می‌آموزد که به زندگی بیشتر ارزش بدهیم، ارزشی که خود نتوانستیم درک کنیم و تنها به یاری کتاب می‌فهمیم که چقدر عظیم بوده است. در نهایت، می‌توانیم خود را دلداری بدهیم از این که از محضر کسی چون وتوی یا برگوت خیلی لذت نبرده‌ایم. بورژواگری پر از حیا و ملاحظه آن و عیب‌های ستوه‌آور این، و حتی بی‌تربیتی نخوت‌آلود الستیر آدمی در اول‌های کار*، هیچ چیزی را علیه ایشان اثبات

* چون که با خواندن خاطرات برادران گنکور کشف کردم که الستیر همان «آقای تیش» بود که در گذشته در خانه وردورن‌ها چنان مهملاتی به سوان می‌گفت. اما کجاست آن نابغه‌ای که پیش از دست یافتن به پسندی برتر - چنان که الستیر به آن رسید و برای کم‌تر کسی پیش می‌آید - درباره هنرمندان هم تراز خودش به شیوه‌ای آن قدر جلف سخن نگفته باشد؟ مگر نه این که مثلاً نامه‌های بالزاک پر از گفته‌های رکیکی است که سوان اگر آنها را به کار می‌برد از خجالت آب می‌شد؟ که با این همه مشکل می‌توان گفت که سوان با همه ظرافتش، با همه برکناری‌اش از هرگونه جنبه مسخره نفرت‌انگیزی، توانایی آن را داشته بوده باشد که دختر هموبت و کشیش شهر تور را بنویسد.

نمی‌کند، چون که نبوغشان در آثارشان پیداست. برای ایشان، این که اشتباه از خاطرات باشد که محضرشان را جذاب توصیف می‌کند یا از ما که از محضرشان خوشمان نیامده، مسأله کم‌اهمیتی است، چون که حتی اگر اشتباه از جانب نویسنده خاطرات باشد، این به هیچ‌وجه از ارزش زندگی‌ای که چنین نابغه‌هایی را پدید آورده کم نمی‌کند.

در نقطه مقابل این تجربه، وقتی می‌دیدم که شگرف‌ترین نکته‌هایی را که محتوای پایان‌ناپذیر خاطرات گنکور و سرگرمی شب‌های تنهایی خوانندگان آن‌اند، همان مهمانانی برای نویسنده تعریف کرده‌اند که وقت خواندن کتاب او آرزو می‌کنیم که کاش شناخته بودیم، در حالی که خودم از ایشان ذره‌ای خاطره جالب نداشتم، این هم به نظرم چندان توجیه‌ناپذیر نمی‌آمد. برغم ساده‌لوحی گنکور، که از جذابیت آن نکته‌ها احتمال شاخص بودن گویندگانشان را نتیجه‌گیری می‌کرد، کاملاً این امکان وجود داشت که آدم‌هایی پیش‌پا افتاده در زندگی شان چیزهای شگرفی دیده یا از دیگران شنیده باشند و آنها را تعریف کنند. گنکور گوش کردن را بلد بود، چنان که دیدن را؛ اما من بلد نبودم. از این گذشته، یک‌یک آنچه او می‌گفت نیازمند بررسی بود. البته آقای دوگرمانت به نظر من هیچ آن نمونه دوست داشتنی شیرینی و زیبایی نوجوانانه‌ای نیامده بود که مادر بزرگم بسیار دلش می‌خواست ببیند و بر اساس خاطرات مادام دو بوسرژان آن را به عنوان الگویی تقلیدناپذیر به من معرفی می‌کرد. اما باید به یاد داشت که بازن در آن زمان هفت سال بیشتر نداشته، نویسنده عمه یا خاله‌اش بوده و این را هم می‌دانیم که حتی مردانی که بناست چند ماه بعد همسرشان را طلاق بدهند از او ستایش‌ها می‌کنند. یکی از زیباترین شعرهای سنت بوو درباره پدیدار شدن دختر بچه‌ای آراسته به همه حُسن‌ها و زیبایی‌ها در برابر یک چشمه است، و این کودک کسی جز مادموازل دو شامپلاترو نیست که در آن زمان حتی ده سال هم نداشته است. برغم همه احترام و ستایش مهرآمیزی که شاعر نابغه، خانم کنتس دو نوای به مادر شوهرش دوشس دو نوای (یعنی همان دوشیزه شامپلاتروی گذشته‌ها) روا

می داشت، محتمل است که اگر بنا بود چهره او را توصیف کند این چهره سخت در تضاد بود با آنچه سنت بو و پنجاه سال پیش تر از او ترسیم کرده بود.

آنچه شاید از این هم گیج کننده تر بود، حد وسط آن دو سر بود، یعنی کسانی که آنچه درباره شان گفته می شود چیزی بیشتر از حافظه ای را اقتضا می کند که توانسته است نکته شگرفی را به خاطر بسپارد، بدون آن که همچون مورد کسانی چون وتوی و برگوت این مساعدت وجود داشته باشد که بتوان بر اساس آثارشان درباره شان قضاوت کرد، زیرا آن کسان آثاری خلق نکرده اند، بلکه فقط الهام بخش آثاری بوده اند (و این چقدر مایه حیرت ماست که ایشان را بسیار پیش پا افتاده می دانستیم). در نهایت می شود پذیرفت که در موزه ها، تالاری که بعد از آثار سترگ نقاشی رنسانس بیشترین احساس شکوه و برازندگی را القا می کند تالار تابلوی زنک بورژوای مسخره ای باشد که اگر نمی شناختمش در برابر چهره اش آرزو می کردم که ای کاش می شد در عالم واقعیت او را ببینم، با این امید که از او اسرار ارزشمندی را درباره هنر نقاش پیرسم که تابلویش آن را فاش نمی کرد، تصویری که نقش دنباله پرطمطراق مخمل و توری پیراهنش شاهکاری قابل مقایسه با بهترین نقاشی تیسین است. اگر در گذشته این را فهمیده بودم که از میان آدم ها آنی که روزی برگوت می شود نه با ذوق ترین و فرهیخته ترین و آنی که بیشتر از همه دوست و آشنا دارد، بلکه آنی است که می تواند آینه شود و بدین گونه زندگی خودش را - حتی اگر زندگی پیش پا افتاده ای باشد - بازتاباند (حتی اگر هم عصرانش ذوق او را کم تر از سوان و دانشش را کم تر از برنوته بدانند)، به طریقی اولی همین را درباره مدل هنرمند هم می شد گفت. هنگامی که زیبایی نزد نقاشی سربرمی آورد که می تواند همه چیز را بکشد، مدل او برای برازندگی و شکوهی که می تواند چنان نقش مایه های زیبایی را در اختیار او بگذارد مردمان اندکی دارا تر از خود او می شوند که در خانه هایشان می تواند آنچه را که در کارگاه خودش ندارد بیابد (کارگاه نابغه ناشناخته ای که تابلوهایش را به پنجاه

فرانک می فروشد): مهمانخانه‌ای با مبل‌های ابریشم قدیمی، چراغ‌های بسیار، گل‌های زیبا، میوه‌های دل‌انگیز، پیراهن‌های برازنده - مردمانی که زندگی نسبتاً ساده‌ای دارند یا در نظر نخبگان واقعی (که حتی از وجودشان هم بی‌خبرند) چنین می‌نمایند، اما به همین دلیل بیشتر از اشرافیان این امکان را دارند که با هنرمند ناشناخته آشنا بشوند، ارزشش را درک کنند، به خانه خود دعوتش کنند، تابلوهایش را بخرند، بیشتر از اشرافیانی که چون پاپ یا سران کشورها نقاشی از چهره‌هایشان را به نقاش‌های آکادمیسین سفارش می‌دهند. آیا شاعرانگی یک خانه برازنده و جامه‌های زیبای عصر ما در نظر آیندگان بیشتر از آن که در تک‌چهره پرنسس ساگان یا کنتس دو لاروشفوکو به قلم کوت یا شاپلن^{۱۸} نمایان باشد در پذیرایی خانه شارپانتیه^{۱۹} ناشر به قلم رنوار دیده نمی‌شود؟^{۱۹} هنرمندانی که بزرگ‌ترین منظرها را از برازندگی به ما ارائه کرده‌اند عناصر آن را نزد کسانی جسته‌اند که بندرت از زمره برازندگان زمان خود بوده‌اند، چه این کسان بندرت مدل نقاش ناشناسی می‌شوند که پیام آور زیبایی‌ای است که ایشان نمی‌توانند در تابلوهایش ببینند، زیبایی‌ای ناگزیر پنهان مانده چه این زیبایی را حضور تحمیلی زیبایی قراردادی کهنه‌ای از نظر پنهان می‌کند که در چشم همگان به همان‌گونه شناور است که تصویرهایی خیالی که بیمار فکر می‌کند برآستی در برابرش حضور دارند. اما این که مدل‌های پیش‌پاافتاده‌ای که شناخته بودم حتی الهام‌بخش یا پیشنهاددهنده برخی ترکیب‌هایی بوده باشند که ستایشم را برانگیخته بود، و حضور این یا آن یک از ایشان در تابلوها نه دیگر به عنوان یک مدل بلکه به عنوان دوستی بوده باشد که نقاش بخواهد در آثارش نشان بدهد، این سؤال را پیش می‌آورد که آیا همه کسانی که متأسفیم از این که نشناخته‌ایم چون بالزاک ایشان را در کتاب‌هایش توصیف می‌کرده یا کتاب‌هایش را به نشانه احترام و ستایش به ایشان تقدیم می‌داشته، کسانی که سنت بوو یا بودلر زیباترین شعرهایشان را درباره ایشان گفته‌اند، به طریق اولی همه رکامیه‌ها و پمپادورها، اگر از نزدیک می‌دیدمشان به نظرم آدم‌هایی مهم

نمی آمدند؟ یا به دلیل نقصی در وجودم که در این صورت خشمگین می شدم از این که بیمار بودم و نمی توانستم دوباره به سراغ همه کسانی بروم که خوب نشناخته بودم، یا به این دلیل که همه حیثیت آن کسان فقط ناشی از افسون توهمی ادبیات بود، که در این صورت بناگزیر برای خواندن باید لغت نامه‌ات را عوض می کردی، و در این صورت می توانستم خودم را دلداری بدهم از این که به خاطر بدتر شدن وضع جسمانی‌ام روزی بناگزیر باید از اجتماع کناره می گرفتم، از سفر و از دیدار موزه‌ها چشم می پوشیدم و می رفتم و برای درمانم در آسایش‌گاهی ماندگار می شدم.

این اندیشه‌ها، که برخی شان تأسفم را از این که استعداد ادبی نداشتم کم‌تر و برخی بیشتر می کرد، هیچگاه در دوره طولانی سال‌هایی که در ضمن از فکر اقدام به نوشتن یکسره چشم پوشیده بودم به ذهنم نیامد، سال‌هایی که برای مداوای خود در آسایش‌گاهی دور از پاریس بسر می بردم تا آغاز سال ۱۹۱۶ که دیگر این آسایشگاه نتوانست پرسنل پزشکی لازم را برای اداره خود پیدا کند. آنگاه به پاریس برگشتم که بسیار متفاوت بود با پاریسی که یک بار، چنان که بزودی خواهیم دید، در ماه اوت ۱۹۱۴ دیدم که برای معاینه پزشکی به این شهر رفته بودم و پس از آن دوباره به آسایش‌گاه برگشتم.

در یکی از نخستین شب‌های بعد از بازگشت دوباره‌ام، در سال ۱۹۱۶، چون دلم شنیدن بحث درباره تنها چیزی را می خواست که در آن دوره جالب بود، یعنی جنگ، پس از شام به قصد دیدن خانم وردورن از خانه بیرون رفتم، زیرا او هم مانند خانم بوتتان یکی از ملکه‌های پاریس جنگ‌زده‌ای شده بود که دوره دیرکتوار را به یاد می آورد. چنان که انگار در پی تأثیر اندکی خمیر مایه، ظاهراً با تکثیری خود به خودی، زنان جوانی همه روز را با کلاه‌های دراز استوانه‌ای دستارمانندی می گشتند که می شد

مال زمان خانم تالین^{۲۰} باشد، و به نشانه میهن دوستی تونیک‌های مصری تنگ و تیره‌رنگی، خیلی «جنگی»، روی دامن‌های بسیار کوتاه به تن می‌کردند؛ صندل‌هایی به پا داشتند که پای‌افزارهای ژمی به سبک تالما^{۲۱} را به یاد می‌آورد، یا پاتاوه‌های بلندی که یادآور گتر جنگاوران عزیزمان بود؛ خودشان می‌گفتند که چون از یاد نمی‌بردند که باید چشمان رزمندگانمان را بنوازند، نه فقط لباس‌های شل و نازک می‌پوشیدند بلکه جواهراتی به خود می‌آویختند که طرح‌های تزئینی‌شان یادآور ارتش بود، و چه بسا اصلاً موادشان از ارتش می‌آمد و در ارتش کار شده بود؛ به جای آرایه‌های مصری یادآور لشکرکشی به مصر انگشترها یا النگوهای داشتند که از ترکش‌های خمپاره یا حلقه نارنجک ۷۵ ساخته شده بود، فنک‌هایشان عبارت بود از دو سکه انگلیسی که سربازی در ته سنگرش آنها را صیقل داده بود، صیقلی چنان زیبا که نیمرخ ملکه ویکتوریا رویشان به تک‌چهره‌ای از پیزانلو می‌مانست. همچنین، به گفته خودشان، چون لحظه‌ای از فکر جنگ فارغ نبودند وقتی یکی از کسانشان کشته می‌شد به این بهانه که سوگشان «با افتخار آمیخته است» چندان سوگواری نمی‌کردند و لباس عزا نمی‌پوشیدند، در نتیجه کلاهی از کرب سفید انگلیسی به سر می‌گذاشتند (که جلوه‌ای از همه زیباتر داشت و در یقین بی‌چون و چرای پیروزی نهایی «هرگونه امیدی را توجیه می‌کرد»)، ساتن و توری ابریشمی را جانشین کشمیر گذشته‌ها می‌کردند و حتی مرواریدهایشان را هم از گردن در نمی‌آوردند، «البته با رعایت همه ملاحظه و متانتی که نیازی نیست کسی به زنان فرانسوی یادآوری کند».

لوور و همه موزه‌های دیگر بسته بود. و وقتی عنوان مقاله‌ای چنین بود: «یک نمایشگاه بی‌نظیر» با اطمینان می‌شد گفت که نه یک نمایشگاه نقاشی، بلکه نمایشگاهی از پیرهن زنانه است، پیرهن‌هایی «پیام‌آور شادمانی‌های عمیق هنری که خانم‌های پاریسی مدت‌های مدیدی از آنها محروم مانده بودند». چنین بود که برازندگی و خوشی دوباره رواج

می‌یافت؛ و برازندگی، در نبود هنرها، می‌کوشید از حضور خود همان‌گونه پوزش بخواهد که هنرها در سال ۱۷۹۳، سالی که هنرمندان شرکت‌کننده در نمایشگاه «سالن» انقلابی اعلام می‌داشتند: «نابجاست اگر در نظر برخی جمهورخواهان سختگیر عجیب بنماید که وقتی ائتلاف اروپا سرزمین آزادی را در محاصره گرفته است ما به کار هنر می‌پردازیم». چنین بود کار دوزندگان در سال ۱۹۱۶ که در ضمن با وجدان هنری غرورآمیزی اعتراف می‌کردند که «در جستجوی تازگی اند، می‌کوشند از ابتذال فاصله بگیرند، به تشخص برسند، پیروزی را تدارک بینند، برای نسل‌های پس از جنگ الگوی تازه‌ای از زیبایی ارائه کنند؛ این بود آرمانی که خواب از چشمانشان می‌ربود، سودایی که به دنبالش بودند آن چنان که هر بیننده‌ای می‌توانست با دیدار از سالن‌های بسیار زیبایشان مستقر در خیابان... به آن پی ببرد، جایی که به نظر می‌رسد شعار روز مبارزه با مصائب زمان حاضر با حربه نور و شادمانی باشد، البته همراه با ملاحظات و مراقبت‌هایی که شرایط فعلی تحمیل می‌نماید. مصائب زمان حاضر» بدون شک «زنان را از شور و شوق می‌انداخت اگر این همه نمونه‌های برجسته شهامت و استقامت ما را به فکر و انمی داشت. لذا با توجه به خواست رزمندگانمان که در سنگرهای خود آسایش و برازندگی بیشتری را برای عزیزی که دور از ایشان در خانه مانده آرزو می‌کنند، سعی ما همواره این خواهد بود که با پژوهش هر چه بیشتر در جهت تولید پیراهن‌هایی منطبق با نیازهای روز اقدام نماییم.» مُد همچنان که قابل تصور است «امروزه بخصوص به مزون‌های انگلیسی، یعنی متحدان ما گرایش دارد و امسال همه خواهان پیرهن‌های خمره‌ای‌اند که حالت آزادشان در عین زیبایی برای خانم‌ها جنبه مفرح و امتیاز منحصر به فردی را هم دارا می‌باشد. حتی یکی از پیامدهای بسیار مثبت این جنگ مصیبت‌بار» با خواندن شروع این جمله گزارشگر محترم انتظار داشتی که جمله چنین ادامه یابد: بازپس گرفتن استانهای از دست رفته، اعتلای احساسات میهن‌پرستانه... اما او چنین می‌نوشت: «حتی یکی از

پیامدهای بسیار مثبت این جنگ مصیبت بار دست‌یابی به نتایج زیبایی در زمینه پوشاک خواهد بود. تضمین برازندگی بدون تجمل بی‌رویه و ناهماهنگ، با استفاده از حداقل مواد و با کم‌ترین هزینه. خانم‌های باسلیقه امروزه به جای پیرهن‌هایی که خیاط‌های سرشناس در چندین نمونه تولید می‌کنند پیرهن‌های خانه دوخت را ترجیح می‌دهند که روحیه و سلیقه و گرایش‌های فردی هر کسی را با تأکید بیشتری به نمایش می‌گذارد.

اما در زمینه فعالیت‌های خیریه، با توجه به همه بدبختی‌های ناشی از اشغال کشور و بیشمار موارد نقص عضو، کاملاً طبیعی بود که آن فعالیت‌ها بناچار با «کارایی بیشتری» انجام بگیرد و در نتیجه خانم‌های دستار به سر بعد از ظهرها را در عصرانه‌هایی گرد میز بریج می‌گذرانند و گزارش‌های «جبهه» را تفسیر می‌کردند، در حالی که اتومبیل‌هایشان دم در منتظر بود و در آنها نظامی خوش‌سیمایی با فراش‌باشی گپ می‌زد. اما آنچه در آن خانم‌ها تازگی داشت فقط کلاه‌های عجیب استوانه‌ای‌شان نبود، چهره‌هایشان هم بود. این خانم‌های تازه کلاه زنان جوانی بودند که نمی‌دانستی از کجا آمده‌اند و همه‌شان گل سرسبد برازندگان بودند، برخی‌شان از شش ماه پیش، برخی از دو سال پیش، برخی از چهار سال. این تفاوت‌ها در ضمن برایشان به همان اندازه مهم بود که در زمانی که من تازه پایم به محافل باز شده بود تفاوت سه یا چهار قرن تقدّم تایید شده میان خاندان‌هایی چون گرمانت‌ها و لاروشفوکوها. خانمی که گرمانت‌ها را از سال ۱۹۱۴ می‌شناخت خانم دیگری را که در سال ۱۹۱۶ به ایشان معرفی می‌شد به چشم تازه به دوران رسیده نگاه می‌کرد، به او با سرسنگینی خانم بزرگانه سلام می‌گفت و از پس عینک دستی و راندازش می‌کرد و با اخمی می‌گفت که خیلی هم معلوم نیست که خانم شوهر دارد یا نه. خانم ۱۹۱۴ که دلش می‌خواست بعد از او دوره پذیرش‌های تازه پایان بگیرد می‌گفت: «واقعاً که تهوع‌آور است». این آدم‌های تازه، که به نظر جوان‌ها خیلی قدیمی می‌آمدند، و حتی برخی سال‌خورده‌گانی که فقط

در محافل اشرافی بسر نبرده بودند پنداری ایشان را می شناختند و آن قدرها هم تازه وارد نمی دانستند، فقط این فایده را نداشتند که آن جامعه را از سرگرمی بحث‌های سیاسی و موسیقی مناسب برای محیطی خودمانی برخوردار کنند؛ بلکه لازم بود که آن سرگرمی‌ها از جانب ایشان باشد، زیرا برای آن که چیزها به نظر تازه برسند (حتی اگر قدیمی باشند، و حتی اگر تازه هم باشند) نام‌های تازه لازم است، چه در هنر و چه در پزشکی، و چه در زندگی محفلی. (گو این که نام‌ها در برخی موارد برآستی تازه بودند. مثلاً خانم وردورن در جریان جنگ به ونیز رفته بود، اما همچون برخی کسانی که مایل‌اند از بحث درباره غصه و عاطفه طفره بروند، وقتی می‌گفت «خارق‌العاده است» آنچه با این عبارت از آن ستایش می‌کرد شهر ونیز، کلیسای سن مارکو، کاخها و همه آن چیزهایی نبود که مرا سخت خوش آمده بود و او بيمقدارشان می‌دانست، بلکه منظور من منظره نورافکن‌ها در شب بود، نورافکن‌هایی که درباره‌شان اطلاعاتی متکی بر عدد و رقم به زبان می‌آورد. بدین‌گونه در هر دوره‌ای، در واکنش نسبت به هنرهایی که تا آن زمان ستایش می‌شده‌اند نوعی واقع‌گرایی سر برمی‌آورد.)

محفل سنت اوورت از رونق و اعتبار افتاده بود و حضور بزرگ‌ترین هنرمندان و بانفوذترین وزیران هم هیچ‌کسی را به آن جلب نمی‌کرد. در عوض همه برای شنیدن یک کلمه منشی این و معاون رئیس دفتر آن به خانه خانم‌های تازه دستار به سری می‌شتافتند که هجوم پُرآن و پرجیغ و ویفشان پاریس را فرامی‌گرفت. خانم‌های دیرکتوار اول ملکه‌ای داشتند که جوان و زیبا بود و مادام تالین نام داشت. خانم‌های دیرکتوار دوم دو ملکه داشتند که زشت و پیر بودند و نام‌هایشان خانم وردورن و خانم بوتتان بود. چه کسی می‌توانست از خانم بوتتان خرده بگیرد که شوهرش در ماجرای دریفوس نقشی ایفا کرد که در روزنامه «اکو دو پاری» از آن سخت انتقاد می‌شد؟ از آنجا که در زمانی همه نمایندگان مجلس تجدیدنظرطلب شدند، بناگزیر طرفداران نظم اجتماعی و تساهل مذهبی و آمادگی نظامی

هم باید از میان تجدیدنظرطلبان (چنان که از میان سوسیالیست‌های سابق) سربرمی‌آوردند. در گذشته‌ها ممکن بود از آقای بوتان متنفر باشند چون در آن زمان دریفوسی‌ها را وطن‌فروش می‌دانستند. اما چیزی نگذشته این عنوان فراموش شد و جایش را عنوان «مخالف قانون سه سال خدمت»^{۲۲} گرفت. در حالی که آقای بوتان یکی از پیشنهاددهندگان این قانون و در نتیجه میهن‌پرست بود. در جامعه چیزهای تازه، چه ناشایست و چه نه، فقط تا زمانی انزجارانگیز است که جان‌نیفتاده و عناصر اطمینان‌بخشی آنها را در میان نگرفته باشد (که در ضمن این پدیده اجتماعی مصداق قانون روان‌شناختی بسیار عام‌تری است). دریفوس‌گرایی هم چون ازدواج سن لو با دختر اودت بود که اول صدای همه را درآورد. حال که در خانه ژیلبرت «همه آشناها» را می‌شد دید، اگر ژیلبرت حتی کارهایی را می‌کرد که از خود اودت سر می‌زد باز همه به خانه‌اش می‌رفتند، و اگر همچون خانم بزرگی از بدعت‌های هنوز جان‌نیفتاده خرده می‌گرفت همه تأییدش می‌کردند. دریفوس‌گرایی دیگر در یک رشته چیزهای محترم و متداول جا افتاده بود. اما این که به خودی خود چه مفهومی داشت، هیچ کس به آن فکر نمی‌کرد، نه اینک در جهت تأییدش نه چنان که در گذشته در جهت ردّش. دیگر شاکینگ* نبود. و این درست همانی بود که باید می‌بود. بزحمت به یاد آدم‌ها می‌آمد که زمانی مسأله جنجال‌برانگیزی بود، آن چنان که پس از چند سالی دیگر کسی به یاد نمی‌آورد که پدر فلان دختر خانم دزد بوده یا نه. در صورت لزوم می‌شد گفت: «نخیر، این کسی که شما می‌فرمایید با جناقش بوده، یا کسی که با او هم اسم بوده. اما خود او اصلاً این لکه‌ها به‌اش نمی‌چسبید». به همین ترتیب، البته دریفوس‌گرایی داشتیم تا دریفوس‌گرایی، و کسی که به خانه دوشس دو مونمورانسی می‌رفت و قانون سه سال خدمت را به تصویب می‌رساند نمی‌توانست دریفوسی بدی باشد. در هر حال، هر

* shocking

گناهی بخششی هم دارد. فراموشی درِ فوس‌گرایی به طریق اولی شامل حال درِ فوس‌گرایان هم می‌شد. گو این که از درِ فوسی‌ها دیگر کسی در صحنه سیاست باقی نمانده بود، چون در دوره‌ای هر کسی که می‌خواست در دولت باشد درِ فوسی شده بود، حتی آنهایی که نماینده عکس آن چیزی بودند که درِ فوس‌گرایی در زمانی که تازگی داشت و جنجال‌انگیز بود (زمانی که سن لو به بیراهه می‌رفت) مصداق بارزش بود، یعنی وطن‌فروشی، بیدینی، هرج و مرج‌طلبی و غیره. چنین بود که درِ فوس‌گرایی ناپیدا و نهادی آقای بوتان، همانند این‌گرایش‌ها دیگر سیاستمداران، به چشم نمی‌آمد چنان که استخوان زیر پوست دیده نمی‌شود. هیچ‌کس به یاد نمی‌آورد که او درِ فوسی بوده باشد چه مردمان محفلی گیج و فراموش‌کارند، همچنین به این دلیل که زمان درازی از آن ماجرا گذشته بود که خود آن را درازتر هم وانمود می‌کردند، چون یکی از نظرات از همه باب روزتر این بود که میان دوره پیش از جنگ و دوره جنگ فاصله‌ای به همان ژرفا و ظاهراً با همان طولِ زمانی یک دوره زمین‌شناختی وجود دارد، چنان که حتی بریشوی ملی‌گرا هم وقت اشاره به ماجرای درِ فوس می‌گفت: «در آن دوره ماقبل تاریخی». (حقیقت این است که این دگرگونی ژرف ناشی از جنگ با ارزش فکری کسانی که بر ایشان تأثیر گذاشته بود نسبت معکوس داشت، دستکم از درجه‌ای به بعد. چون در درجه پایین، آدمهای یکسره احمق، آدمهای مطلقاً خوشگذران اصلاً به فکر این نبودند که جنگی هست. اما در درجه بسیار بالا، کسانی که در محیط دنیای درونی خود زندگی می‌کنند، اهمیت رویدادها را به چیزی نمی‌گیرند. آنچه از نظر ایشان بر نظم اندیشه‌ها تغییرات ژرف اعمال می‌کند بیشتر آن چیزی است که به نظر می‌رسد به خودی خود هیچ اهمیتی نداشته باشد اما با زیر و رو کردن نظم زمان ایشان را معاصر زمان دیگری از زندگی‌شان می‌کند. این را می‌توان عملاً از زیبایی صفحاتی دریافت که از چنین تحولی الهام گرفته‌اند: چهچه پرنده‌ای در باغ مونیواسیه و نسیمی آکنده از عطر اسپرک البته رخدادهایی

کم‌اهمیت‌تر از رویدادهای بزرگ انقلاب کبیر یا دورهٔ امپراتوری فرانسه‌اند، با این همه الهام‌بخش صفحاتی از خاطرات خانهٔ مردگان شاتوبریان بوده‌اند که ارزششان بینهایت بیشتر است). واژه‌های دریفوسی و ضددریفوسی دیگر مفهومی نداشت، این را همان کسانی می‌گفتند که حیرت می‌کردند و دادشان درمی‌آمد اگر به ایشان می‌گفتی که احتمالاً تا دو سه قرن دیگر و شاید حتی زودتر واژهٔ «بوش» هم مانند «شلوار به پا» و «شوان» و «آبی» مفهوم کنونی‌اش را از دست می‌دهد و فقط مایهٔ کنجکاوی می‌شود و بس.^{۲۳}

خانم بوتتان معتقد بود که تا زمانی که آلمان دوباره مثل قرون وسطا تکه‌تکه نشده و خاندان هوهنتزولرن سقوط نکرده و ویلهلم با دوازده گلوله در بدنش جان نداده حتی حرف صلح را هم نباید زد. در یک کلمه، موضعی داشت که بریشو اسمش را گذاشته بود «نهایت طلب»، و این بهترین گواهی‌نامهٔ میهن‌پرستی بود که می‌شد به او داد. شکی نیست که در سه روز اول خانم بوتتان میان کسانی که از خانم وردورن خواسته بودند با او آشنایشان کند کمی احساس غریبی می‌کرد، و خانم وردورن در جواب او که می‌پرسید: «بینم، این آقای که به من معرفی کردید دوک دوسونویل بودند؟» با لحنی آمیخته به اندکی خشم گفت: «کنت، عزیزم، کنت». که آن پرسش او یا از بی‌اطلاعی کامل و عدم برقراری ربطی میان نام اوسونویل و عنوان اشرافی بود، یا برعکس از آگاهی بیش از حد و برقراری ربطی با «دستهٔ دوک‌ها»^{۲۴} که شنیده بود آقای دوسونویل یکی از اعضای آن در آکادمی است. اما از روز چهارم در فوبورسن ژرمن جا خوش کرد. گاهی هنوز پیرامونش تکه‌های ناشناخته‌ای از دنیایی دیده می‌شد که کسی نمی‌شناخت، و مایهٔ تعجب کسانی نمی‌شد که می‌دانستند خانم بوتتان از کجا آمده است همچنان که تکه‌های پوستهٔ تخم‌مرغ روی بدن جوجه کسی را متعجب نمی‌کند. اما تا روز پانزدهم دیگر خود را تکانده بود و پیش از پایان ماه اول وقتی می‌گفت: «به خانهٔ لوی‌ها می‌روم» بی‌آن‌که به توضیح بیشتری نیاز باشد همه می‌فهمیدند که منظورش خاندان لوی

میرپوا است، و دوشسی نبود که پیش از خواب از خانم بونتان یا خانم وردورن، دستکم با تلفن، خبرهایی را که در اطلاعیه شب آمده یا نیامده بود، گزارش وضعیت یونان و حمله‌ای را که تدارک دیده می‌شد نپرسد، یعنی در یک کلمه همه چیزهایی که مردم زودتر از فردا (و شاید هم دیرتر) از آن باخبر نمی‌شدند و دوشس بدین‌گونه قبل از خواب به تعبیر خیاط‌ها آخرین پروو آنها را مرور می‌کرد. در گفتگوها خانم وردورن وقتی می‌خواست خبری بدهد در اشاره به فرانسه می‌گفت: ما. مثلاً می‌گفت: «آخرین خبر این است که از شاه یونان می‌خواهیم از پله پونز عقب‌نشینی کند... می‌خواهیم برایش چیز بفرستیم...» و در همه تعریف‌هایی که می‌کرد مدام سه حرف س. ک. ا. (استاد کل ارتش) تکرار می‌شد («به س. ک. ا. تلفن کردم»)، علامتی اختصاری که از ادایش همان لذتی را می‌برد که در گذشته زنانی که پرنس داگریژانت را نمی‌شناختند از این می‌بردند که چون بحث او پیش آمد برای نشان دادن آگاهی‌شان لبخندی بزنند و بگویند: «منظورتان گری‌گری است؟» لذتی که در دوره‌های کم‌دغدغه خاص محفل‌نشینان است اما در بحران‌های بزرگ مردم هم آن را حس می‌کنند. مثلاً وقتی بحث شاه یونان پیش می‌آمد سرپیشخدمت خانه ما به یاری روزنامه‌ها می‌توانست این اجازه را به خودش بدهد که به شیوه ویلهلم دوم بگوید: «منظورتان تینو است؟» در حالی که تا آن زمان خودمانی‌گری‌اش با شاه‌ها حالتی عامیانه‌تر داشت، چون لقب‌هایی که به آنان می‌داد ابتکار خودش بود و مثلاً شاه اسپانیا را فونفونس [آلفونس] می‌نامید.

از سوی دیگر گفتنی است که همگام با افزایش چهره‌های برجسته‌ای که به خانم وردورن روی خوش نشان دادند شمار کسانی که او ایشان را «پکری» می‌خواند کاهش یافت. هر «پکری»‌ای که به دیدن او می‌آمد و از او می‌خواست که به خانه خود دعوتش کند به واسطه نوعی استحاله جادویی در جا آدمی خوشایند و هوشمند می‌شد. خلاصه این که در عرض یک سال از تعداد آدم‌های ملال‌آور به چنان نسبتی کم شد که

«ترس از احساس ملال و غیرممکن بودنش» که در گفته‌های او و در زندگی‌اش چنان جا و نقش مهمی داشت کمابیش بطور کامل محو شد. می‌شد گفت که با گذشت زمان این که غیرممکن بود احساس ملال کند (که در ضمن در گذشته می‌گفت که در اوایل جوانی‌اش هم آن را احساس نکرده بود) دیگر او را کم‌تر آزار می‌داد، همچون برخی میگردن‌ها و آسم‌های عصبی که در پیری از شدتشان کاسته می‌شود. و از آنجا که دیگر آدم ملال‌انگیزی نمانده بود، ترس از احساس ملال شاید بطور کامل دست از سر خانم وردورن برمی‌داشت اگر تا اندازه‌ای به جای کسانی که دیگر ملال آور نبودند برخی از یاران سابق محفلش را نشانده بود.

از این گذشته، برای این که بحث دوشس‌هایی را که دیگر به خانه خانم وردورن می‌آمدند به پایان ببریم، این را هم بگوییم که ایشان، بی‌آن‌که خود بدانند، دقیقاً به جستجوی همان چیزی به محفل او می‌آمدند که در گذشته دریفوسی‌ها در پی‌اش بودند، یعنی لذتی محفلی با چنان ترکیبی که چشیدنش کنجکاوی‌های سیاسی را ارضا می‌کرد و نیاز بحث و تفسیر خودمآنی نشانه‌های خوانده شده در روزنامه‌ها را برمی‌آورد. خانم وردورن می‌گفت: «ساعت پنج بیاید درباره جنگ حرف بزنیم» چنان که پیشتر می‌گفت «درباره قضیه [دریفوس] حرف بزنیم» و در فاصله این دو: «بیاید به ساز مورل گوش بدهید».

مورل نباید آنجا پیدایش می‌شد، به این دلیل که از خدمت معاف نشده بود. بلکه خودش را معرفی نکرده بود و فراری محسوب می‌شد، اما هیچ کس این را نمی‌دانست.

چنان همه چیز همانی بود که بود، که دوباره به نحوی کاملاً طبیعی به همان واژه‌های قدیمی برمی‌خوردی: «حق طلبان»، «حق ستیزان». و چون همه چیز به نظر متفاوت می‌آمد و کمونی‌های سابق همان‌هایی بودند که مخالف تجدیدنظر بودند، بزرگ‌ترین دریفوسی‌ها دلشان می‌خواست همه را تیرباران کنند و از حمایت ژنرال‌ها هم برخوردار بودند، به همان

ترتیب که همین ژنرال‌ها در گرماگرم قضیه دریفوس مخالف گالیفه^{۲۵} بودند.

خانم وردورن گاهی برخی خانم‌هایی را به این گروه‌آیی‌ها دعوت می‌کرد که تا اندازه‌ای تازه بودند و در محافل خیریه با ایشان آشنا شده بود، خانم‌هایی که بارهای اول با سر و وضع به چشم زننده و با گردنبندهای دراز مرواریدی می‌آمدند که اودت هم نمونه زیبایی از آن را داشت و خود نیز زمانی در استفاده از آن زیاده‌روی کرده بود، اما حال که بتقلید از خانم‌های فوبورسن ژرمن «لباس جنگی» به تن می‌کرد نگاه می‌عبوس به آنها می‌انداخت. اما زنها خود را زود هماهنگ می‌کنند. بعد از سه چهار جلسه متوجه می‌شدند که آنچه را که شیک می‌پنداشتند آدم‌های شیک طرد می‌کنند، در نتیجه پیرهن‌های طلایی‌شان را به کناری می‌گذاشتند و به سادگی رضا می‌دادند.

یکی از ستارگان محفل وردورن همان «وای که چقدر گرفتارم»^{۲۶} بود که برغم گرایش‌های ورزشکارانه‌اش معافی گرفته بود. در نظرم به عنوان مؤلف آثاری ستایش‌انگیز که مدام به آنها فکر می‌کردم چنان اهمیتی یافته بود که تنها به صورت اتفاقی زمانی که آگاهانه ربطی میان دورشته خاطره برقرار می‌کردم به این فکر می‌افتادم که او باعث رفتن آلبرترین از خانه‌ام شده بود. و تازه، همین ربط میان‌بر هم تا آنجا که به بازمانده‌ی خاطره آلبرترین مربوط می‌شد، به راهی می‌رسید که به فاصله چندین سال از زمینی بایر سردر می‌آورد. چون دیگر هیچگاه به آلبرترین فکر نمی‌کردم. راهی در خاطره‌ها بود، راهی که دیگر هیچگاه به آن پا نمی‌گذاشتم. در حالی که آثار «وای که چقدر گرفتارم» تازه بود و ذهنم مدام از این راه استفاده می‌کرد و بر آن رفت‌وآمد داشت.

باید بگویم که آشنایی با شوهر آندره خیلی راحت و خوشایند نبود، و دوستی با او بسیاری دلسردی‌ها در پی داشت. در واقع از همان زمان بسیار بیمار بود و می‌کوشید خود را جز با کارهایی که شاید به نظرش مایه خوشی‌اش بودند خسته نکند. از جمله این کارها فقط دیدار با

کسانی بود که هنوز نمی شناخت و تخیل پوینده اش بدون شک در ایشان این امکان را می دید که با دیگران متفاوت باشند. اما کسانی که می شناخت، خیلی خوب می دانست چگونه کسانی اند و چگونه خواهند بود، و به نظرش می آمد که دیدنشان به زحمتش نیارزد، زحمتی که برایش خطرناک و شاید مرگ آور بود. خلاصه این که دوست خیلی بدی بود. و شاید در علاقه اش به آدم های تازه اثری از همان بیباکی و شور و حرارتی بود که در گذشته در بلبک، صرف ورزش و قمار و زیاده روی در خور و نوش می کرد.

اما خانم وردورن، هر بار می خواست مرا با آندره آشنا کند چون نمی توانست بپذیرد که من از پیش با او آشنا باشم. در ضمن آندره بندرت همراه شوهرش می آمد. آندره دوست خیلی خوب و صمیمی من بود و در پایبندی به خط زیبایی شناسی شوهرش که با خط باله های روسی تضاد داشت درباره مارکی دو پولینیاک می گفت: «خانه اش را باکست تزئین کرده. چطور می شود توی همچو خانه ای خوابید! من که دوبوف^{۲۷} را ترجیح می دهم». در ضمن، به دلیل پیشرفت جبری زیبایی پرستی که کارش به خوردن دم خودش می کشد، وردورن ها می گفتند که دیگر نه تحمل دیدن مدرن ستایل را (که تازه مال مونیخ هم بود) دارند و نه آپارتمان های سراسر سفید را، و فقط و فقط اثاثه قدیمی فرانسوی را در محیطی تیره رنگ می پسندند.

در آن دوره آندره را خیلی می دیدم. نمی دانستیم به هم چه بگوییم و یک بار به نام ژولیت فکر کردم که از ژرفاهای یاد آلبرتین چون گل اسرارآمیزی سر برآورده بود. اسرارآمیز در آن زمان، در حالی که اینک دیگر هیچ حسی در من نمی انگیخت: در حالی که درباره بسیاری چیزهای بی اهمیت حرف می زدم در این باره سکوت کردم، نه این که از بقیه بی اهمیت تر باشد، بلکه پنداری چیزهایی که درباره شان زیاد فکر کرده ایم به نوعی حالت اشباع می رسند. شاید حقیقت داشت آن دوره ای که این چیزها به نظرم بسیار اسرارآمیز می آمد. اما از آنجا که این دوره ها

همیشگی نیستند نباید سلامت و ثروتمان را فدای کشف اسراری کنیم که روزی به آنها بی‌علاقه خواهیم شد.

در این دوره که خانم وردورن می‌توانست هر کسی را که دلش می‌خواست به خانه‌اش دعوت کند، همه بسیار تعجب کردند از این که غیرمستقیم از کسی که دیگر هیچ نمی‌دیدش دل‌بری می‌کرد، و این کس اودت بود. به نظر می‌رسید که اودت نمی‌تواند هیچ امتیازی به محیط برجسته‌ای بیفزاید که محفل کوچک وردورن به آن تبدیل شده بود. اما جدایی طولانی گاهی در همان حال که کینه‌ها را فرومی‌نشاند دوستی را هم دوباره زنده می‌کند. وانگهی، پدیده‌ای که نه فقط محترمان را و می‌دارد که فقط نام‌های آشنا در گذشته را به زیان بیاورند، بلکه کاری می‌کند که پیران هم از یادآوری خاطرات کودکی‌شان لذت ببرند، پدیده‌ای است که معادلی اجتماعی هم دارد. خانم وردورن برای موفقیت در عملیات بازگرداندن اودت به خانه‌اش البته نه از اعضای «افراطی» محفلش، بلکه از یاران کم‌تر متعصبی استفاده کرد که در هر دو محفل برای خود جای پای حفظ کرده بودند. به اینان می‌گفت: «نمی‌دانم چرا دیگر اینجا پیدایش نمی‌شود. شاید قهر کرده باشد، اما من که با او قهر نیستم. اصلاً، مگر من چه کارش کرده‌ام؟ با هر دو شوهرش در همین خانه من آشنا شد. اگر دلش بخواهد برگردد، باید بداند که در این خانه به رویش باز است». این گفته‌ها، که اگر اقتضای تخیل «خانم» نبود به غرور او لطمه می‌زد، به گوش اودت رسانده شد، اما نتیجه‌ای در پی نیاورد. خانم وردورن منتظر ماند اما از او خبری نشد، تا این که رویدادهایی که شرحشان خواهد آمد به دلایلی متفاوت به نتایجی انجامید که پادرمیانی هر چقدر هم فعالانه یاران مذذب محفل نتوانست به آن برسد. بس که موفقیت آسان هم چون شکست قطعی نادر است.

خانم وردورن می‌گفت: «چه بد. به بوتتان تلفن می‌کنم تا ترتیبش را برای فردا بدهد، قسمت آخر مقاله نورپوا را قیچی کرده‌اند چون در لفافه می‌گفته که پرسن^{۲۸} را فرستاده‌اند لای دست دایی‌اش». چون حماقت رایج